

ابیگیل

ماگدا سابو

ترجمه نصراله مرادیانی



انتزریبیدگل

Bidgol Publishing co.

Abigail

Magda Szabó

NYRB Classics, 2020.

ابیگیل

ماگدا سابو

ترجمه نصراله مرادیانی

نسخه پرداز: میترا سلیمانی

نمونه خوان: فریدالدین سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۴۰۰، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۰۴-۷۵۵۴-۶۲۲-۹۷۸

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۳۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست



۱۱	یادداشت مترجم فارسی
۱۳	مقدمه مترجم انگلیسی
۲۳	ابیگیل
۶۴۷	پی نوشتها
۶۵۳	فهرست نامها

مقدمه مترجم انگلیسی

ماگدا سابو در سال ۱۹۷۰ که ایگیل را نوشت در زادگاهش مجارستان به چهره‌ای جاافتاده و شناخته شده مبدل شده بود و شهرت جهانی‌اش روزبه‌روز داشت بیشتر می‌شد. قبلاً حزب کمونیست چند سالی او را از کار بی‌کار کرده، به سکوت واداشته و کم‌وبیش مورد آزار و اذیت قرار داده بود - فرصتی مناسب برای تأمل در وضعیت کشورش و تاریخ طویل حماقت‌ها، بداقبالی‌ها و فجایعی که کشور را به نابودی کشیده بود، کشوری که روزگاری یکی از قدرت‌های اروپا به حساب می‌آمد. بنابراین جای تعجب نیست که «اوضاع مجارستان»، اوضاع غم‌انگیزش، همواره به شکلی نهانی و گاه با اشارات آشکار، مضمون این اثر و دو اثر همتای دیگرش باشد - خیابان کاتالین که یک سال قبل نوشته شده بود و در (۱۹۸۷). این سه اثر، روی هم، گاه مختصراً و گاه به تفصیل، دربرگیرنده

سال‌های جنگ جهانی اول تا سال‌های هولناک بعد از قیام ضدشوروی سال ۱۹۵۶ هستند. از بین این سه‌گانه، ایگیل از همه سرگرم‌کننده‌تر است و کوتاه‌ترین بازه زمانی را در بر می‌گیرد - هفت ماه قبل و بلافاصله بعد از اشغال کشور توسط آلمان‌ها در مارس ۱۹۴۴ - اما با زمینه و زمانه یکسانی دست و پنجه نرم می‌کند. اینجا نیز توجه سابو به این معطوف است که نشان دهد رویدادهای فاجعه‌بار عمومی، من جمله جنگ و شکست خوردن در جنگ، چطور بر زندگی خانواده‌ها و یکایک آدم‌ها تأثیر می‌گذارد. دل‌مشغولی او بیشتر از هر چیز این است که قربانیان چنین اوضاعی چطور از پس خود برمی‌آیند یا به عکس چطور در این راه شکست می‌خورند.

داستان از اوایل پاییز ۱۹۴۳ آغاز می‌شود. ظاهراً برای قدرت‌های محور، که مجارستان هم از جمله آنهاست، اوضاع خوب پیش می‌رود: نبرد اصلی آن دوردورهاست و اگرچه بمباران شبانه متفقین مایه نگرانی است، تنها اخباری که از رسانه‌ها پخش می‌شود رضایت‌بخش است و روحیه عمومی، دست‌کم در مهمانی‌های عصرانه بوداپست، با خوش‌خیالی و خوش‌بینی همراه است. مردم هنوز اطلاع ندارند که ورق برگشته است، آلمان‌ها در حال عقب‌نشینی‌اند و قوای نظامی

اصلی مجارستان، ارتش دوم^۱، که هیتلر غیر ضروری اش می دانست، در میان برف روسیه معدوم شده است. حالا پیشوا، که به شدت نیاز دارد جبهه جنوب شرقی خود را تقویت کند و از بی میلی هم پیمان فرضی خود در عملی کردن راه حل نهایی^۲ به خشم آمده، در شرف حمله کردن است. با آمدن او رذل ترین فاشیست های داخلی به قدرت می رسند و آدولف آیشمن هم از راه می رسد تا وظیفه مخوفش را به انجام برساند.

این رویدادها، با اینکه هیچ وقت صریحاً توصیف نمی شوند، تعیین کننده بخش بزرگی از کشش رمان اند. خبر این رویدادها اینجا و آنجا تکه و پاره به ما می رسد، گاهی به اختصار در لابه لای روایت، گاهی به واسطه جزئیاتی که دخترک قهرمان داستان، گئورگینا ویتایی چهارده ساله، مشاهده می کند. با توجه به زاویه دید محدود و تخیل اخلاقی شکل نگرفته اش، بعدهاست که او به معنی این همه پی خواهد برد.

در آغاز داستان بی اینکه از چیزی خبر داشته باشد، پدر عزیزش، که ژنرال نظامی بلند پایه ای است، در سازمانی زیرزمینی عضویت دارد که در جست و جوی پایان دادن به رابطه کشور با آلمان هاست. او که می داند اوضاع دارد وخیم تر می شود، دخترش را از خانه دور می کند و به آکادمی اسقف ماتولا در

جایی دور می‌فرستد، مدرسه شبانه‌روزی‌ای سخت‌گیر در اصول پاک‌دینی که در دورترین نقطه کشور قرار دارد، جایی که پدر می‌داند اجازه نمی‌دهند با کسی ملاقات کند، نامه‌هایش را سانسور می‌کنند و امیدوار است کسی از جایش خبردار نشود. پدر می‌داند که دیر یا زود دستگیر خواهد شد و دشمنانش دخترش را جلوی چشمش شکنجه می‌کنند تا رفقایش را لو بدهد. طبیعتاً نمی‌تواند دلیل تصمیمش را برای دخترش بازگو کند و به این ترتیب دختر هم خیال می‌کند پدرش (که همسرش را از دست داده) به این دلیل می‌خواهد دخترش را از خانه دور کند که دوباره ازدواج کرده و زن تازه‌وارد نمی‌خواهد دخترک توی خانه باشد.

با در نظر داشتن شخصیت خودرأی و یک‌دنده دخترک و تفاخرش به آزمودگی و آراستگی و ظرافت در نتیجه زندگی در شهری بزرگ، می‌شود حدس زد چه واکنشی به مدرسه نشان می‌دهد و وقتی آنجا به ابیگیل «معرفی» اش می‌کنند، همان نامی که در عنوان اثر هم آمده، همان مجسمه دختر زیبای توی باغچه، که هم‌کلاسی‌هایش اعتقاد دارند وقتی توی در دسر می‌افتند به کمکشان می‌آید، حس تحقیر و تمسخرش به اوج خود می‌رسد. با کادر آموزشی مدرسه و نیز با هم‌کلاسی‌هایش وارد درگیری‌هایی ناراحت‌کننده و اضطراب‌آور می‌شود؛

نارضایتی اش مدام بیشتر می شود و چند بار بیهوده سعی می کند فرار کند، که البته بدترین کاری است که می تواند در همچو موقعیتی انجام دهد. خیلی چیزها هست که باید به آنها پی ببرد - درباره خودش، درباره آدم های پیرامونش و مهم تر از همه درباره اینکه کلاً در کشور چه خبر است. این بینش را بالاخره به دست می آورد، اما وقتی که از همه چیزهایی که مایه بقایش بودند محروم شده است - خانه اش، خانواده اش، وسایل شخصی اش، نقابی که برای شخصیت خود دست و پا کرده و دست آخر حتی اسمش. سرنوشت و تجربه رشد و یادگیری اش عمیقاً به سرنوشت کشورش گره خورده است. این اثررمانی است درباره بلوغ و بزرگ شدن^۳، اما نه فقط در یک معنای کلمه.

منتزبیدگل

فرستادن گینا به مدرسه شبانه‌روزی

تغییری که در زندگی‌اش رخ داده بود از چیزهای زیادی محروم‌ش کرده بود، انگار بمبی خانه‌اش را ویران کرده باشد. قبل از همه مارسل را از دست داد - مارسلی که او همیشه «مامزل»^۲ صدایش می‌کرد، هرچند تصویری که از مارسل در ذهن داشت صرفاً تصویرزن جوان فرانسوی‌ای نبود که دوازده سال شب‌ها در اتاق مجاور خوابیده و فقط او را بزرگ کرده باشد. مارسل به هیچ‌وجه فقط معلم‌سرخانه یا خدمتکار خانه نبود. برای گینا خیلی وقت‌ها فقط حضور مارسل کافی بود تا یادش برود که او در واقع از اعضای خانواده نیست، که هرگز نمی‌تواند جای مادری را بگیرد که او را در دوسالگی، وقتی ظریف و شکننده بود، از دست داده بود. مارسل همیشه می‌دانست گینا می‌خواهد چه بگوید، می‌دانست چیزی که نوک زبانش است و فقط با لکنت و تته‌پته می‌خواهد بگوید در واقع چیست و به همین

خاطر لحظاتی بودند که گینا با مارسل همان طور احساس صمیمیت می کرد که با پدرش. هر موقع این معلم سرخانه دلتنگ خانه خودش می شد یا گینا از حرف کسی یا کاری که از کسی سرزده بود دلخور می شد، مارسل به او می گفت باید خوشحال باشد که اقلأ سایه پدر را روی سرش دارد، پدری که دخترش را بیشتر از هر کسی دوست داشت: در حالی که او مدت ها قبل والدینش را از دست داده بود و حالا باید با تنها چیزی که یادش داده بودند، یعنی زبان مادری اش، اموراتش را می گذراند. این را هم هرگز فراموش نمی کرد بگوید که اگر سرنوشتش این بوده، چقدر خوش شانس است که توی خانه ای کار پیدا کرده که محل زندگی گینا و پدرش است. با اینکه هیچ وقت ازدواج نکرده بود، اینجا پیش خانواده ویتایی احساس می کرد برای خودش خانواده ای یا لااقل دختری دارد. مارسل از آن دست آدم هایی بود که وقتی چند روزی خانه نبود مثل والدین واقعی ات دلت برایش تنگ می شد و گینا می دانست مارسل با او خوب و مهربان است چون واقعاً دوستش دارد نه به خاطر پولی که می گیرد.

ولی مارسل دیگر پیششان نبود: برگشته بود فرانسه. پدر گینا، جناب ژنرال، گفته بود نباید یک لحظه دیگر در خانه آنها بماند؛ گفته بود مسلماً صلاحش را می خواهد. اگر واقعاً مجبور نبود، ازش نمی خواست آنجا را ترک کند. درست

مثل بقیه از ماهیت آن پیوند خبر داشت، پیوندی که با جدا کردن آنها از همدیگر آن را می‌گسست. برای اینکه توضیحی بدهد می‌گفت با این همه آنها در حال جنگ‌اند: کشورهای مارسل و گینا در دو جبههٔ مخالف جنگ‌اند و زن فرانسوی عملاً دیگر نمی‌تواند با آنها زندگی کند. وقتی دوباره صلح شود می‌تواند برگردد و همگی می‌توانند زندگی را از همان جا که رها کرده بودند ادامه بدهند. همهٔ وسایلیش را گذاشته بود همان جا بماند؛ آنها هم وسایلیش را توی چمدان گذاشته بودند و برده بودند به زیرزمین.

ولی عمه میمو که فرانسوی نبود؛ پس با اینکه مارسل چاره‌ای نداشت جز برگشتن به کشور خودش، چه ضرورتی برای فرستادن گینا به مدرسهٔ شبانه‌روزی وجود داشت؟ چرا نمی‌شد عمه‌اش بر آموزش و تربیتش نظارت کند؟ وقتی از پدرش پرسید چرا نمی‌شود خواهرش بیاید با آنها زندگی کند، حالا که او اصرار دارد صرف‌نظر از هزینه‌اش باید مدام تحت نظارت باشد، جناب ژنرال به نشانهٔ ناراحتی سرش را تکان داد. اگر فکر و ذکرش فقط این نمی‌بود که به هر تخته‌پاره‌ای چنگ بیندازد به امید اینکه پدرش اجازه بدهد توی خانه بماند، خودش متوجه می‌شد که عمه میمو هرگز نمی‌تواند جای مارسل را پر کند: ابداً مناسب این کار نیست. گینا با وجود علاقهٔ زیادی که به عمه‌اش داشت، خیلی وقت‌ها دستش می‌انداخت و گاهی

به نظرش می‌رسید در چهارده سالگی واقعاً از عمه‌اش بالغ‌تر است، اگرچه عمه‌خانم زنی بیوه بود و حالا دیگر چهل سال راهم رد کرده بود. ولی گینا از لحظه‌ای که فهمید از او هم جدا خواهد شد، تصور اینکه او را هم مثل مارسل از دست می‌دهد، باعث شده بود وجهه او یک جورهایی در نظرش بهتر شود. یادش رفت که بارها به تقلاهای عمه میموبرای محافظت از جوانی ازدست‌رفته‌اش هرهر خندیده بود و همین‌طور به نیاز مذبح‌خانه و شدیدش برای اینکه توی جمع مرکز توجه باشد و نیز به علاقه توأم با بی‌قراری‌اش به هرچیزی که مد می‌شد یا به علاقه‌اش به لوازم آرایش و امیدش به اینکه معجزه‌ای کنند. این هم یادش رفت که خودش و مارسل خیلی زود فهمیده بودند که آن مهمانی‌های عصرانه، مهمانی‌هایی که عمه میموهر پنجشنبه با مراسم رقص برگزار می‌کرد، مهمانی‌هایی که هیچ خواهش و تمنایی جناب ژنرال را موجب نمی‌کرد در آنها حضور پیدا کند، به دلیلی که عمه‌اش می‌گفت برگزار نمی‌شدند - یعنی به خاطر اینکه برادرزاده کوچولوی بی‌مادرش سری میان سرها پیدا کند و عمه‌اش کمک کند که یاد بگیرد چطور در جامعه گلیم خودش را از آب بکشد و رقص تمرین کند. نه خیر، عمه میمو فقط دنبال خوش‌گذرانی خودش بود، دنبال اینکه لباس‌های تازه و مدل موهایش را که هر بار تغییر می‌کرد به رخ بقیه بکشد، برقصد و اگر بخت یارش باشد

برای خودش شوهری دست و پا کند. به خاطر همین بود که سن و سال مهمان‌های این مهمانی‌ها عموماً آن قدر بالا بود که جای پدرش (یا حتی پدر بزرگش) باشند و به ندرت آدم جوانی بینشان به چشم می‌خورد. بی‌تردید حق با مارسل بود وقتی گفت نباید در مهمانی‌های عصرانه و مراسم رقص دنبال یاد گرفتن آن چیزهای اساسی باشد که هر دختر جوانی باید یاد بگیرد تا در بزرگسالی به کارش بیاید؛ و وقتی یک بار با عمه میمومواجه شدند که داشت به پهنای صورتش اشک می‌ریخت به خاطر اینکه آرایشگرش مویش را خوب کوتاه نکرده بود، شکی باقی نماند که حق با مارسل است. مسلماً باید در زندگی متانت و مناعت داشت و اگر کسی بخواهد مثل آدم‌های بالغ با مسائل مواجه شود لازم است بتواند چیزی صرفاً ناخوشایند را از آنچه واقعاً بد است تشخیص بدهد، به‌ویژه در آن روزها، یعنی هم‌زمان با جنگ، که در همهٔ نقاط دنیا مردم ده‌تاده‌تا، صدتاصدتا و هزارتاهزارتا جان خودشان را از دست می‌دادند. اینکه طرهٔ مویی بد کوتاه شده باشد مسئله‌ای بی‌نهایت پیش‌پاافتاده است.